

دکتر مهري باقري (سرکاراتي)

روح العاشقين

ده نامه شاه شجاع

در جشن نامه مرحوم تقی زاده ، پرفسور آربري ضمن مقاله جالبی تحت عنوان « شعری شاهانه » برای اولین بار منظومه « روح العاشقين » سروده شاه شجاع را باز شناسانده است¹ . همچنانکه پرفسور آربري در مقاله خود اشاره کرده است، شاه شجاع پادشاه مقتدر آل مظفر نه تنها حامی و مشوق ادیبان و شاعران بوده بلکه خود نیز طبعی لطیف و ذوقی سلیم داشته است و اشعاری چند از این شاه شاعر بطور پراکنده در کتب تاریخ و تذکره ها بجای مانده است . ولی پیدا شدن يك منظومه کامل از او نه تنها از جهت ادبی دارای ارزش است بلکه از آنجهت که گوشه ای از تاریخ تاریک عصر حافظرا روشن می کند از لحاظ تاریخی نیز دارای اهمیت خاصی می باشد . منظومه « روح العاشقين » بشیوه ده نامه که یکی از شیوه های

1- A. J. Arberry, A Royal Poem, in : A Locust's Leg in honour of S. H. Taqizadeh, London, 1962, pp. 28-30.

معمول ادب فارسی بویژه در قرن هشتم هجری محسوب می‌شود^۱ سروده شده است و مجموعاً دارای هفتصد و چهل و چهار بیت می‌باشد .

ظاهراً یگانه نسخه‌ای که از این ده‌نامه بجای مانده و یا تاکنون یافت شده در مجموعه نفیس نسخ خطی کتابخانه چستر بیتی دو بلین است و صفحات ۲۷۳ - ۲۴۸ مجموعه شماره ۳۲۴ را در بر می‌گیرد . این مجموعه علاوه بر «روح‌العاشقین» حاوی مثنویهای منطق‌الطیر (صفحات ۱۴۵ - ۱) و اسرار نامه (صفحات ۲۴۷ - ۱۴۶) شیخ فریدالدین عطار نیز می‌باشد. تمامی این مجموعه بقلم ناسخی بنام « حاجی احمد بن حاجی سالوک التولمی » استنساخ شده است. تاریخ استنساخ اسرار نامه در این مجموعه ۸۴۶ و منطق‌الطیر ۸۴۷ ذکر شده است و با اینکه «روح‌العاشقین» دارای تاریخ استنساخ نیست ، بوضوح آشکار است که در همان دوران نگارش یسافته است و چگونگی اتصال صفحات مجموعه گویای این نکته می‌باشد که بلافاصله بعد از اسرار نامه نوشته شده است. کاغذ این نسخه از نوع بسیار نفیس است و هر صفحه شامل هفده بیت می‌باشد که بخط نستعلیق نگارش یافته است . متأسفانه چندین جای این منظومه دارای آب زدگی است و قابل قرائت نمی‌باشد. این مجموعه مزین به چندین تذهیب جالب است .

«روح‌العاشقین» که در آن شیوه‌ادبی عاشقانه خاصی را وسیله‌ای برای بیان اتفاقات سیاسی می‌بایم، حاوی نکاتی است در مورد منازعه

۱- رك . مقاله « ده نامه گویی در ادب پارسی » نوشته دکتر رشید عیوضی ، نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی تبریز ، شماره ۱۱۶ ، ص

شاه شجاع بابرادرش شاه محمود برسر پادشاهی ایالت فارس^۱ که منجر

۱- پس از امیر مبارزالدین محمد بن امیر شرفالدین مظفر بن شجاعالدین منصور بن غیاثالدین حاجی بانی آل مظفر، پسر ارشدش جلالالدین ابوالقوارس شاه شجاع در سال ۷۶۰ بمسلطنت رسید (مجمعل فصیحی، فصیح احمد بن جلال-الدین محمد خوافی، بتصحیح محمود فرخ، مشهد، ۱۳۳۹، ص ۹۳).

شاه شجاع حکومت عراق عجم که حاکم نشین آن در آن زمان اصفهان بود و حکومت ابرقو را به برادر خود شاه محمود سپرد. (تاریخ آل مظفر، محمود کتبی، باهتمام عبدالحسین نوائی، تهران، ۱۳۳۵، ص ۶۵) ولی دیری نپائید که میان این دو برادر کشمکش بر سر ممالک موردی آغاز شد و تا زمان مرگ شاه محمود نیز ادامه داشت.

مهمترین منازعه این دو برادر در سال ۷۶۵ برسر تسخیر فارسی روی داد. مشروح اینکه شاه محمود بر اثر تحریک و تحریض جماعتی از آل اینجو بفکر تسخیر فارسی بآن خطه لشکر کشید و شاه شجاع در مقابله با او شکست خورد. شاه محمود که بموجب این پیروزی بر دلیریش افزوده شده بود در تسخیر فارس مصمم گشت و از سلطان اویس ایلکانی پادشاه بغداد و تبریز بدین منظور استمداد جست. سلطان اویس که از نفاق دو برادر سود می برد لشکری بکمک شاه محمود فرستاد. شاه شجاع که از نزاع با برادر دل خوش نبود، مولانا معینالدین یزدی را برسالت نزد برادر فرستاد و عواقب این نبرد را با او گوشزد نمود ولی شاه محمود که هم از طرف امرای اتباع شیخ ابواسحق اینجو که شاه شجاع را غاصب مقام شیخ ابواسحق می دانستند یاری و پشتیبانی می شد وهم به مظاهرت سلطان اویس دلگرم بود حاضر بمصالحه با برادر نشد و در سال ۷۶۵ از اصفهان بقصد تسخیر فارس براه افتاد. (تاریخ حبیب السیر فی اخبار افراد بشر، خواندمیر، جلد سوم، تهران، ۱۳۳۳ شمسی، ص ۲۹۵ - تاریخ آل مظفر، ص ۷۰) شاه شجاع نیز با لشکریانش آماده مقابله با او شد. دو لشکر به مصاف پرداختند و در پایان روز لشکریان هر دو طرف متفرق گشته شاه شجاع بشیراز بازگشت و لشکریان شاه محمود شهر شیراز را در محاصره گرفتند. این محاصره بطول انجامید و طی

به شکست شاه شجاع و تبعیدش به کرمان می‌شود و پس از چندی شاه

←
 آن هر روز جماعتی با شاه شجاع بیوفایی کرده بشاه محمود می‌پیوستند. شاه شجاع که کار خویش را سخت می‌دید عده‌ای را بمنظور مصالحه نزد برادر فرستاد. شاه محمود در پاسخ پیغام فرستاد که بواسطه امرای بیگانه‌ای که از طرف آل جلایر از بغداد و تبریز آمده‌اند زمام اختیار امور از دستش خارج شده و صلاح در آنست که شاه شجاع مدت یکماه از شیراز به ابرقو برود تا در اینمدت شاه محمود بتواند امرای خارجی را بنحوی برگردانده برادروار ممالک مروئی را بپن خود و شاه شجاع بطور مساوی تقسیم کند و بسا سوگند و عهد و میثاق به برادر اطمینان داد که در گفته خود صادق است. (تاریخ آل مظفر، ص ۷۴-۷۱) شاه شجاع که چاره‌ای درکار خویش نمی‌دید پیشنهاد برادر را پذیرفت و در سال ۷۶۷ راه ابرقو را در پیش گرفت و پس از چندی قصد کرمان نموده و آن ایالت را نیز مسخر شد. (مجمل فصیحی، ص ۹۹-۹۸) اقامت شاه شجاع در ابرقو و کرمان ماهها بطول انجامید و در اینمدت امرای بغداد و تبریز که با اهالی فارس تجانسی نداشتند تا حد امکان در قتل و غارت و ظلم بمردم شیراز کوتاهی نکردند بطوریکه قاطبه طبقات شیرازیان از مظالم آنها به تنگ آمده بودند. لذا اکابر و اعیان شیراز فرستاده‌ای بسوی کرمان گسیل داشته و از شاه شجاع استدعای بازگشت نمودند و شاه شجاع که اوضاع را برای تسخیر فارس مساعد می‌دید قصد شیراز کرد. (تاریخ آل مظفر، ص ۷۸) شاه محمود بمقابله او شتافت ولی درگیرودار این جدال شاه محمود چون به مناسبات دوستانه شیرازیان با شاه شجاع پی برد سخت بوحشت افتاده شب هنگام از شیراز گریخت و راه اصفهان را درپیش گرفت. پس از فرار شاه محمود باصفهان، شاه شجاع بعد از مدتها دوری از شیراز بار دیگر مظفرانه وارد شیراز شد. (تاریخ آل مظفر، ص ۸۱-۸۰). این رباعی که ناظر برمرگ شاه محمود و خاتمه نزاع دو برادر است در مجمع‌الفصحا از زبان شاه شجاع نقل شده است:

محمود برادرم شه شیر کمین می‌کرد خصومت از بی تاج و نگین

شجاع بر برادر غالب آمده بار دیگر تخت در شهر شیراز میزند. شاه شجاع تاریخ دقیق سرودن این ده نامه را که نام آن هم در «مقدمه» و هم در «خاتمت کتاب» روح العاشقین یادشده سال ۷۶۸ ذکر کرده است.

زهجرت هفتصد و شصت و دگرهشت

بدوران هلالی سال بگذشت

که این ده نامه را کردیم آخر

سواد خامه را کردیم آخر

ده نامه شاه شجاع با مقدمه‌ای منثور آغاز شده است و با اشعاری در ستایش خداوند و نعت پیامبر ادامه می‌یابد. متن این منظومه نیز طبق قاعده مرسوم ده نامه گویی حاوی پنج نامه از زبان عاشق بمعشوق و پنج نامه از زبان معشوق بعاشق است و بیک این نامه‌ها «باد» می‌باشد. هر یک از این ده نامه مذیل به ابیاتی دیگر بصورت غزل، مثنوی، حکایت و مصدوقه و تمامی سخن می‌باشد. شاعر در چند جای این منظومه تخلص خویش را «شجاع» ذکر می‌کند منجمله در ابیات ذیل:

شجاع از آستانش خاک ساریست گنه کاری بدو امیدوار است

شجاعا پنبه بیرون آور از گوش که آسایش در این منزل نبینی

کردیم دو بخش تا بر آساید خلق او زیر زمین گرفت و من روی زمین
(رک: رضا قلیخان هدایت، مجمع القصصا، بکوشش مظاهر مصفا، تهران،

۱۳۳۶، ج ۱، ص ۶.

برای آگاهی بیشتر در مورد منازعات شاه شجاع و برادرش شاه محمود
رک: «تاریخ عصر حافظ یا تاریخ فارس و مضافات و ایالات مجاوره در قرن
هشتم، تألیف دکتر قاسم غنی، تهران، ۱۳۲۱ هجری شمسی، ص ۲۹۱-۱۹۲».

شجاع از پرتو نور تجلی ز دنیی وز عقبی بی خبر بود
 شجاعت بنده از بندگانست تو سلطانی که سلطان بنده داری
 چرا چون چرخ اندر مهر ساعی اگر چه دشمن جان شجاعی
 شجاع آن دل که گم کردی بختی ز زلف دوست پیدا خواهد آمد
 عروس زاده طبع شجاعیست که دلها را بسوی عشق داعیست

«روح العاشقین» با بیت اخیر پایان می پذیرد .

این نکته که شاه مدبر و شجاع آل مظفر جنگ با برادر را که در عرف امری نکوهیده است در چنین قالب وزین و زیبای ادبی توجیه می کند ، گویای لطف طبع و روحیه ادب پرور و ظرافت فکری این پادشاه است و دورنمایی از محیط ادب دوستانه و ادیب پرور عصری را که خواجه شیراز در آن بسر می برد در برابر ما قرار می دهد .
 امید است که چاپ این منظومه همچنانکه پرفسور آربری آرزو کرده است راهنمایی برای یافتن نسخ دیگر آن باشد . چون این نسخه ظاهراً منحصر بفرد است لذا در چندین جای آن تصحیح قیاسی بعمل آمده است .

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

چون از اقتضای قضای کردگار و تواتر لیل و نهار چنان اتفاق افتاد که میان این ضعیف اقل عباد الله الغفور شاه شجاع بن محمد ابن المظفر بن المنصور و برادرش محمود اصلح الله شأنهما و جعل غایب عمرهما خیراً من ماضیهما بواسطه افساد حساد بمنازعت و عناد انجامید چنانکه مشهور شد و همگنانرا معلوم از نزدیک و دور غرض که در آن سرگردانی و پریشانی دفع الملال و اشغال خاطر را از محیط ضمیر زخار هر روز چند درر آبکار بسعی غواص افکار برون می آورد و در سلك نظم می کشید تا از سواد خامه يك ده نامه منظم گشت و آنرا روح العاشقين نام نهاد و از ارباب الفضل مأمول که اگر آنجا زحفی یا خطایی بینند ذیل اغماض و معذرت مبسوط گردانیده چه در ایام تفرقه و ملالت خاطر اتفاق افتاد انشاء الله .

بیت

اگر طبعم بحال خویش بودی ابا را چاشنی زین بیش بودی
اگر زحفی بود در وی نگیرند کسرام الناس عذر ما پذیرند
و دیگر چون درین طور که این ضعیف است اگر خطاب اندک
مایه صفت منازعت خود از روی ضرورت کرده باشد حمل نوعی از
تجبر نفر مایند گفته اند که عند الضرورات تبيح المخطورات^۱ والله قابل-
التوب و غافر السيئات .

۱- اصل این اصطلاح فقهی « الضرورات تبيح المخطورات » می باشد و

عند زائد است .

توحید حق تعالی

بنام آنک اندر پادشاهی ز اوج ماه دارد تا بماه‌ی
 فروزان شمع خاور گشته اوست فلک گرد جهان سر گشته اوست
 کریم‌الذات^۱ و ذوالفضل العظیم است قدیم و قادر و محی رمیم است^۲
 عناصر مختلف باهم ازو شد کفی خاک ضعیف آدم ازو شد

دو طفل هند کردش دیده را مهد

نبات از نی برون کرد از مگس شهید

گه از آبی نگاری دلکش آرد گهی از سنگ و آهن آتش آرد
 نهاده حسن خود در روی خوبان از آن شد دام دل گیسوی خوبان
 نظر گه بر جمال شاه‌دان کرد بریشان فتنه جان عاشقان کرد
 بعشق خویش گردون ساخت افلاک نهاد او عشق را در جوهر خاک
 چو عشق از عالم علوی برانگیخت بدست حکمت او با جان در آمیخت
 گسروهی کاهل دل باشند^۳ دانند که جان آفرینش عاشقانند
 نخستین عشق اندر آدم آمد ولی آدم بعشق خاتم آمد

فی نعت سید المرسلین

نسیم الصبح قد بلغ السلام علی ختم الرسل خیر الأنام
 سلاماً فی الغدو والعشایا علی کھف^۴ البریه والبرایا

۱- متن: کریم ذات .

۲- اشاره به آیه ۷۹ از سوره یس: « و ضرب لنا مثلاً ونسی خلقه قال من یحی العظام و هی رمیم » .

۳- متن: باشند و دانند .

۴- متن: الکھف .

محمد راز دار علم کونین
بنی آدم شده زان شمع عالم
هدایت بخش مشرق تا بمغرب
بصورت گر ز چشم ما نهانست
سپهرش کسرد افسر خاک نعلین
بتشریفات کسرمنا مکرم^۱
چنان گنجی نهان در خاک یثرب
اثرها همچو خورشیدش عیانست
بسبحان الذی أسری هویداست^۲
ز شادروان او یک شقه افلاک
که او ملک نبوت برنگین داشت
چه باشم من که خوانم مدح آن شاه
بعزت نام و نعمت مصطفی گفت

شجاع از آستانش خاک ساریست

گنه کاری بسدو امیدوار است

ملادی فی الرجا یا نور عینی
درود از ما فزونتر از کواکب
شفیع الخلق و بدر الخافینی
فزون تر از مشارق^۵ و مغارب^۶

۱- اشاره به آیه ۷۰ از سوره الاسراء «ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً» .
۲- اشاره به آیه ۱ از سوره الاسراء : «سبحان الذی اسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لزیه من آیاتنا انه هو السميع البصیر» .

۳- اشاره به حدیث قدسی «لولاک لما خلقت الافلاک» .

۴- متن : ما وطن - قس :

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

در دیباچه کتاب بوستان شیخ اجل سعدی که اشاره بسدین حدیث نبوی است : «کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين» .

۵- تعبیری است از آیه ۴۰ از سوره معارج : «فلا اقسام برب المشارق والمغارب انا لقادرون» .

۶- متن : مشارق والمغارب .

بجان چار یار مهربانش پیاسی بر روان پیروانش^۱

سبب نظم کتاب

فلک با من سرآشفتگی داشت	در ایامی که بختم خفتگی داشت
ز قول دشمن و فعل برادر	دلم برتاب بود و جان بر آذر
نه گنج و ملک در دستم نه شاهی	نهاده کار من رو در تباهی
قبای پرنیانم جوشن کین	سریر شاهیم بودی سر زین
که بایستم زدن شمشیر با شیر	بجای جامم اندر دست شمشیر
چو کوهم باره و برگستوان زیر	شتابان گه ببالا گه دوان زیر
کمر شمشیر بر جای کمر بود	کلاه آهنینم زیر سر بود
گاهی اسبم فروزان آتش از نعل	گاهی درعم بخون دشمنان لعل
کمانم بر دل گردان کین ساز	کمندم همچو ^۲ گردون گردن انداز
بچنگم تیغ هندی ترک تازی	سنانم کرده با جان خرقه بازی
عقابان صف زده بالای چترم	سپر بالای سر بر جای چترم
گواه من سپهر لاجوردی	خدا داند که دادم دادمردی
بدو از هر طرف خلقی بانبوه	کشیده لشکر محمود چون کوه
بخونشان تشنه لب شمشیر من بود	برهنه روز و شب شمشیر من بود
زدم شمشیر با اشرار و اوباش	نیاسودم من از جنگی و پرخاش
چو فرصت نیست کوشش کی کند سود	کمر گاه من از آهن بفرسود
که از من بخت فرخ رخ نهان داشت	دلم آشفته حالی آن زمان داشت

۱- متن: بیروانش.

۲- متن: همچون.

بمحمدالله که ایزد داد یاری
 به من فضل خدای غیب دان کرد
 سپاه خصم را دادم به تاراج
 بشکر نعمت پروردگارم
 غرض آنست کاندرا^۱ روز سختی
 در آن روزان که بختم گشت ناساز
 هوای دلستانی در سرم بود
 بران بودم که در کشور خدایی
 بدست آرم سر زلف سیاهش
 کنم بنیاد عشق از نوز آغاز
 اگرچه عشق کار پادشاهیست
 ولی نبود ز عشق اندر جهان به
 نداند بی خبر کش عاشقی چیست
 کسی کو عاشق آمد گشت واصل
 بحکم این سخنهای دلاویز
 من خاکی دل اندر عشق بستم
 بخود گفتم که هان ای بی خبرخیز
 شباب و عاشقی و پادشاهی
 فلك گویی به عیش من حسد برد

که بازم با کف آمد شهریساری
 که پیروزم دگر بر دشمنان کرد
 گرفتم باز تخت^۱ و باره و تاج
 زبانی در دهن گوینده دارم
 که گردون داشت پیشه شور بختی
 که چون بیرون شدم از شهر شیراز
 که از مهرش گدازان پیکرم بود
 کنم با او نهانی^۲ آشنایی
 کنم شب روشن از روی چوماهش
 بجان از چشم جانان می کشم ناز
 طریق سیرت کشور خداییست
 نبینم هیچ قوم از عاشقان به
 مدانش زنده کویی عاشقی زیست
 مبنده ای خواهی جز در عاشقی دل
 حکیمانه حدیث عشق آمیز
 که من خود عاشق از روز الستم
 برو نسامی کن اندر عشق آمیز
 چو جمع آمد ازین خوشتر چه خواهی
 بسا کس کو بداغ این حسد مرد

۱- متن: بخت.

۲- متن: کندر.

۳- متن: نهان.

زمانه ناگهان گردی برانگیخت
 برادر کرد با من بیوفایی
 از آن بازی که ما را در میانست
 بسی منسوبه بازی شد سرانجام
 فرس زیرم بعزم سیرجان بود
 به انواعم دل ارچه غرق خون بود
 در آن سرگشتگی و آشفته حالی
 چو شمع اندرونی آتشین بود
 همی راندم بکوه [و] دشت چون باد
 سرشکم باره را در فعل^۲ می شد
 ز دل چون مهر او آواره کردم
 که بفرستم پیامی از سر سوز
 بصد زاری نگارین را بخوانم

نامه اول از زبان عاشق به معشوق

الا ای پرتو نور الهی
 مه خوبان شه شیرین دهسانان
 کله دار کمر بندان عالم
 ترا پیوند تا با آب گل شد
 بگویم فتنه کی در عالم افتاد
 الا ای گلبن بستان شاهی
 دلفروز همه لاغر میانان
 بخوبی تاج فرزندان عالم
 روان یوسف مصری خجل شد
 در آن روزی که مشفق مادر ت زاد

۱- متن: می ریخت .

۲- متن: لعل .

بخوبی عالمی را فتنه گشتی سیه چشمان عالم خاک راحت
 سیه شرمناکه از چشم سیاهت قد تو غیرت سرو چمن شد
 رخت افسانه در هر انجمن شد ندیده هیچ کس نقش دهانت
 عجب چون وصف گوید هر زبان دواى دل کلید هر غمی^۱ تو
 که خوبانرا بخوبی خاتمی تو اگر آن خاتم اندر دستم آید
 مرا ملك سلیمانسی گشاید چو تو در نیکویی افسانه بودی
 همیشه بسا دلم همخانه بودی بر آن بودم که بفرستم پیامی
 گذار^۲ آرم بسرکوی تو شامی نهان آیم برت ای ماه انور
 چنان چون رفت خسرو پیش شکر بیارم چون لب جان ارمغانی
 کنم چون آفتاب زرفشانی قضا کرد این چنین بازی که دیدی
 بدیده گر ندیدی خود شنیدی که حامی چون سپهر آهنین است
 همه روی زمین پشت زین است چو با اینم سر آمد پادشاهی
 خوشا درویشی و ملك گدایی ز غیب آمد بگو شوم مردم آواز
 که جان بهر جهان ای خواجه مگذار رهی در پیش داری توشه گیر
 کمان از زه فرو کن گوشه گیر چو ادهم^۳ پشت پای^۴ زن به عالم
 که دنیا نیست الا جای ماتم چو عزلت خواستم کرد از میانه
 برم آمد خرد پیر زمانه

۱- متن : غم .

۲- متن : گذار .

۳- برای آگاهی از شرح حال ایراهیم ادهم رك . عبدالرحمن بن احمد

جامی ، نفحات الانس ، چاپ تهران ، ص ۴۲-۴۱ .

۴- متن : پشت و پای .

رفیقی همسره او غیرتش نام
 بتندی گفت با من غیرت تیز
 زمانی مردی آمد کرده گه پند
 بدین سان چونکه هستی در طلب باش
 به چنگ آور دگر ره کشور خویش
 مکافات جفا کاران جفا کن
 چو غیرت رهنمونی کرد ازین سان
 کنون ای سرو سیمین من بر آنم
 نباشم خالی از جستن زمانی
 ولی عشق توام دامن گرفتست
 طلب کار جهان با دل توان بود
 چو حیرانم ندانم رای بر جای
 جوانی خشمناک و تیز و خود کام
 که وقت توبه این دم نیست بر خیز
 برو بر دشمنان خویش ره بند
 طلب کار بزرگی روز و شب باش
 چو بر بط گوش ها کش کهر خویش
 بکوش و با وفاداران وفا کن
 مرا شد رنج و سختی بردل آسان
 که تا در تن بود روشن روانم
 بهر راهی نشانم دیده بانی
 ز مهرت آتشی در من گرفتست
 چو من بیدل شدم مشکل توان بود
 پسریشانم نمی دانم سر از پای

غزل

دلم خون شد مگر روز وداع است
 ترا تا کی هبوط ای کو کب بخت
 خرد گوید که ترک عاشقی گیر
 شنیدم توبه می گویند کردم
 یقینم شد که در روی مسکن تست
 تنش سوزد کش از جا انقطاع است
 مساعد شو که وقت ارتفاع است
 دلم را پند او بی انتفاع است
 بروای خواه مشنو کاخترع است
 که شیر از این زمان خیر البقا است

مثنوی

بخون عاشقان داری دلیری که شیرار نیستی محبوب شیری

مصدوقه و تمامی سخن

کنون ای نازنین ناز پرورد چو بامن دور گیتی این چنین کرد
برغم دور گیتی یار من باش دلم چون برده دلدار من باش
شبی چون ماهم از مشرق برون آی برآور بر سمنند باد پیمای
چو شیرین شو سوار اسب شب‌دیز چو بادش از پی خسرو برانگیز^۱
چنانش تیز میران کز کمان تیر بداد [ر] الملك کسرمان راه برگیر

چو از در همچو دولت بازم آیی

ز روی مهر غم پردازم آیی

و گر باز آیدم دولت ز در بساز کنم بر دولت از اقبال تو ناز
چو شد باد بهاری تا بشیراز فرو گفتش بگوش آهسته این راز
چو بشنید این سخن معشوق سرکش شد از باد هوا مانند آتش

نامه دوم از زبان معشوق به عاشق

صبا را گفت رو بر گرد ازین راه گرت کرمان بود روزی گذر گاه
بگو با آن^۲ هوس باز نظر دوست که همچون طفل می‌داری شکر دوست
پرشانم چو زلف آشفته مانده شب از بیم عسس ناخفته مانده
چو موی او ز باد افتان و خیزان چو غم از صحبت شادی گریزان
گرفتار غم کرمان چو ایوب جدا از یوسف دولت چو یعقوب

۱- متن : برنگیر .

۲- متن : بآن .

ازو از راه دل آزادگانش؟
 سر از باد شکوه از تاج رفته
 گریزان از مدینه بر مدینه
 چو چشم مانده اندر ناتوانی
 هزاران غصه پیرامون دلش را
 بسوده بنسد خفتان گرد گاهش
 گرش بینی چه گویی هیچ دانی
 ترا این عشق بازی نیست هنگام
 هر آن شخصی که دل کند از علایق
 تعلق هیچ با عشق آشنا نیست
 نتابد عاشقی کشور خدایی
 جهانگیری کنی و عشق بازی
 توشاهی گو چه باشی چون کشی ناز
 تو داری این رخان در لوح سینه
 نصیحت با تو هیچ اکنون نگویم
 ترا آن به که در عشقم نیچی
 جوانی و ترا نیروی تن هست
 چو حالی رفت از دست توشیراز
 برادر همسر و همگوهر تست
 ندانم چیست گوری هیچ باری؟
 زند لاف از مصاف و پهلوانی
 سپه سازی کند دعوی به میری
 برادر با برادر زادگانش
 سراسر تاج او تاراج رفته
 تهی از گوهر و سیمین خزینه
 چو زلفم تیره بر وی زندگانی
 فلک بر باد داده حاصلش را
 غبار آلوده گشته تاج و گاهش
 بگو ای تنگ دل روز جوانی
 مگر مستی ندانی صبح از شام
 اگر عاشق شود باشد موافق
 دل مشغول خاطر مرد ما نیست
 که دور افتاد عشق از پادشاهی
 اگر کبکی رها کن رسم بازی
 نتابد ناز یاران یار طناز
 دلی از نازکی چون آبگینه
 چو بر تو مهربانم چون نگویم
 ره و رسم جهاننداری بسیجی
 هنوزت جنگیان تیغ زن هست
 بدار آسان بمردی کردن افراز
 نباشد عیب اگر در کشور تست
 که باشد همچو کرمانش حصاری
 بر ندادد همه تاج کیانی
 اجل وارث چرا دامن نگگیری

نصیحت کردن تو حد ما نیست
 بگفتم این همه از مهربانی
 کنون باب نصیحت در نوشتم
 چو پیش بنده خود خامه کردی
 نمودی کاندران ایام ناساز
 عجب میدارم این معنی ندانم
 غلط کردی مگر در خواب دیدی
 ندانم من که چشمی روی من دید
 قبای سلطنت بر قدم ما نیست
 به عفو و ائتم باقی تو دانی
 بکوی عشق بازی برگزیدم
 حکایت از دل خود کامه کردی
 خیالت هست ما را محرم راز
 که چون دیدی بچشم سر نشانم
 و یا نقش پیری در آب دیدی
 صبا کمتر شکنج موی من دید

غزل

تو هم ای شاه دریا دل نبینی^۱
 تسرا کاریست مشکل او فتاده
 خدنگ غمزات بس قاتل آمد
 دلی^۲ کافتاد اندر دام زلفم
 کسی کامد مجرد واصل آمد
 بسر از هر چه^۳ دنیا تا حجایی
 نگیرد در من افسوس و مده پند
 شجاعا پنبه بیرون آور از گوش
 مبر رنجی که آن حاصل نبینی
 که هرگز حل آن مشکل نبینی
 تسرا به گر رخ قاتل نبینی
 گرش بینی دگر عاقل نبینی
 تعاسق دار را واصل نبینی
 میان ما و خود حایل نبینی
 کسی کش پند او قابل نبینی
 که آسایش در این منزل نبینی

۱- متن : بینی .

۲- متن : دل .

۳- متن : که .

مثنوی

پریشانی از آن آسایش نیست بجان خویشتن بخشایش نیست

مصدوقه و تمامی سخن

ز دانایی شنیدستم که می گفت که گردون چون بمولایی بر آشفست
 کند آنرا طلب کانرا نیابد کند کاری که بر کاری نیاید
 مکن زنهار ازین اندیشه بر گرد مشو باخود ازین سان ناجوانمرد
 دل اندر فکر و تدبیری دگر بند منت صیدم تو نخچیری دگر بند
 بهر علمی شنیدم ذوفنونی ز راه عقل بر گردیده چونی
 سخن بی وقت میگوی غریبست خرد با خاطر شاهان قریبست
 شتابان پیشم آمد باد نوروز مرا کرد آگه از یار^۱ ذلفروز
 پیامی زهر و شکر کرده باهم فرو میخواند اندر دمام^۲
 از آن زهر و شکرشادان و غمگین همی بودم دو حال مختلف بین
 چو دستم چاره دیگر نمی داد به پیک عاشقان گفتم خوشت باد
 برو بر گرد از روی تلفت پیام پیر کنعان بر به یوسف

نامه سیوم عاشق به معشوق

بدان سرو سمن بر بر پیامی بدان ماه سمرگو گو غلامی
 همی گوید که جانانازینا قمر عارض بتا زهره جبینا

۱- متن: یاد.

۲- بیت چنین است و ظاهراً در مصراع دوم واژه ای نظیر «من» یا «دل»

بعد از «اندر» افتاده است.

به‌نامه جان ما را تازه کردی
 گهی نوشم چشانیدی گهی زهر
 گهی گفتمی که چون طفلی شکر دوست
 منم خسرو تو شیرینی شکر کیست
 بتیر طعنه می‌دوزی دلم را
 مرا می‌سوزی و خود می‌نسازی
 حقیقت ماه روی بس شگرفی
 زنی تیر و نهان داری کمانرا

همی گویی که بر تو مهربانم

ولی افریزی از آتش روانم

بداغم می‌کشی کین مهربانیست
 گهی بی‌دولتم خوانی و گویی
 منم صاحب سریر و مالک تاج^۱
 مرا بس راهبر توفیق یزدان
 اگرچه نیست کاری خود ستایی
 به آب بخت روی رخ بشویم
 گرم نیکو نمی‌دانی من آنم
 گرم یک شب ببیند شیر در خواب
 ولی رسم زمانه این چنین است
 زبون اهرمن سازد پشن^۲ را

۱- متن : مالک و تاج .

۲- متن ناخوانا است .

نصیحتها که فرمودی شنیدم
 سگی غدار و دون بی وفا بود
 بسوزد خصم ما گر خود بود عود
 تو خود زین گفت و گو خاطر جدا کن
 سخن از زلف و خال خویشتن گوی
 تو می کن ناز تا من می کشم بار
 چه خوش نازیست ناز نازنینان
 تحمل کردن و گستاخی از یار
 مکش در درد خود جانم مسوزان
 هم گویی کجا دیدی مرا هیچ
 سخن گویم چو سرو قامتت راست
 ترا روزی بدیدم بر لب بام
 فکننده حلقه‌های زلف در پیچ
 چو سرو از باد پیچی می چمیدی
 چو مه روشن تنت در پرنیان بود
 جنابت بود کمخا^۳ جامه والا
 در انگشتت بسی انگشتی بود
 ز کوری بخشه^۱ کین خود کشیدم
 مکافات جفا کار [ی] جفا بود
 رسید این کار ما آخر به محمود
 حدیث جنگ و کین ما رها کن
 حکایت مختصر چون آن دهن گوی
 منم دلدادۀ مسکین تو دلدار
 جفای ترک و تاز نازنینان
 با آخر میوه وصل آورد بسار
 چراغ دولت من بر فروزان
 که موی من نمی بیند صبا هیچ
 خلاف راستی از ما نه زیاست
 خرامان گشته چون سرو گل اندام
 هزاران دل گرفتارش بهر پیچ
 سر گیسوی دریا می کشیدی
 میانت نیز مویی^۲ در میان بود
 دو دندان رسته چون لولوی لالا
 که رخشان تر ز ماه و مشتری بود

۱- در فرهنگهای موجود به لغت بخشه بر خورد نکردم ولی واژه‌های بخش در معنی پست و زبون در فرهنگ نفیسی و بخش و بخش و نیز در فرهنگهای دیگر در معانی کور کردن و بر کردن چشم و نقص و ظلم و غفلت آمده است .

۲- متن : موی .

۳- « کمخا » : بکسر اول، جامه منقشی را گویند که با لوان مختلف بافته باشند و بفتح اول هم گفته‌اند به معنی جامه منقش یکرنگ (برهان قاطع) .

پراز یاقوت ولعلت گردن و گوش
 عروسی دیدمت چون گل نگارین
 پراکنده گهر کرده سر آغوش^۱
 بتی بودی تو از بتخانه چین
 گلت از جان کنیز و بت غلامست
 چه باشد گل بت بیجان کدامست
 همی دیدم عیان از بام ایوان
 ز رویت نور می شد تا بکیوان

غزل

که شام از عکس رویت چون سحر بود
 از آن زیر و زبر دو لعل دلکش
 شبست زلف و رخت همچون قمر بود
 دلم هر ساعتی زیر و زبر بود
 به خنده چون لب می شد گشاده
 جهان یکسر پر از قند و شکر بود
 چو نیک آنرا بدیدم مختصر بود
 دهان تنگ تو آوازه داشت
 سراپای تو می دیدم من از دور
 همه چیز تو هم از هم خوبتر بود
 چو رخسار تو ای حور بهشتی
 بهشت جاودانم در نظر بود
 شجاع از پرتو نور تجلی
 ز دنیسی و ز عقبی بی خبر بود

پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 مثنوی

نبرد چشم تو تیری کارگر شد
 روان از جوشن عقلم بدر شد

مصدوقه و تمامی سخن

تو نور دیدگانی مردمی کن
 نه از راه شهی و حکم رانی
 تو جان نازنینی همدمی کن
 ز روی بندگی و مهربانی
 ترا خوانم اجابت کن دعا را
 مرن زخم زبان بنواز ما را

درین سرگشته‌گی دست ار نگیری
 که دانم من یقین این ار نمیرم
 چو در دولت کنی پیوند و باری
 چه منت چونک دولت ره بر آید؟
 اگر یار منی در وقت من باش
 سعادت چون سلام آرد بدرگاه
 کنون دریاب کز جانت غلامم
 چو بشنید این حکایت باد گلبوی
 چو با طاق سرای ماه شد جفت
 چنان آشفته شد از گفتن او
 ز تیزی شد گل صد برگ چون خار
 ولیکن چون تویی سیاح اطراف
 بدو هم او فتد ناگه گذاری
 ز من او را نثارش چیست دانی

باآخر هم پشیمانی پذیری
 دگر ره کشور خود باز گیرم
 نه ما را بلکه دولت دوست داری
 ز بختم خود دمی کامی بر آید؟
 پس اندر روز شادی محترم باش
 بسی آید بکف خوبان چون ماه
 رخ و زلف تو باشد صبح و شامم
 ز بهر ما فتاد اندر تکاپوی
 سرش بر گوش برد این قصه بر گفت
 که باد آشفته شد [ز] آشفتن او
 بدو گفتا مرو پیشش دگر بار
 مسافر گشته از قاف تا قاف
 چو او را بینی از من بر نشاری
 سخنهایی که گویی در نهانی

نامه چهارم از معشوق به عاشق

نخستینش بگو کای از خرد دور
 نمی دانی چه می گویی کجایی
 پریشان خاطر از دور سپهری
 بر افتادت نه آخر پادشاهی
 چنین باید که باشد نامور شاه
 اگر سرگشته‌گی بی اختیار است
 ز تدبیر و ز دانش چشم بد دور
 که بی دل گشته و آشفته رای
 چنین بی وقت از آن جو یای مهری
 چرا چیزی که نتوان یافت خواهی
 بحمد الله که هستی بارک الله
 و گر آشفته کاری اضطرار است

تمناهای خام از چیست باری
 کنون سازت کمند و اسب و تیغست
 نصیحتها بسه چیزی بسر نسنجی
 که رفت آن راه کو خرم دل آمد
 ز عشق باغبانی دل بگردان
 هوس بازت دهد هر دم فریبی
 ترا خود عشق مهمان پنج روزست
 فغان از درد دوری بسر کشیدی
 کنون رستی ز محنت تازه گشتی
 مرا چون دیده از بام ایوان
 و گردیدی چه سودای خواجه زانت
 رها کن بند زلفم کان درازست
 ز ترك چشم مستم گوشه گیر
 بسا عاشق که مرد از آرزویم
 بسا سر در سر گیسوی من رفت
 بسا یوسف که اندر چاه و زندان
 نسیم بسوی دلرا تازه دارد
 ببو از نافه چین داستانست
 خدنگ غمزه من فتنه خیزست
 چو من بر تخت خوبی شهریارم
 نداند عشق شاهی و گدایی
 بکرمان مانده از شیراز خوانی
 هوس بازی ترا ناید بکاری
 تو مستی عشق می ورزی دریغ است
 چو گویم راستی زان هم بونجی
 بیابانست گویی منزل آمد
 طریق از راه بی منزل بگردان
 خرد کن پیشه پیش آور شکیبی
 بدین روزی چنینت درد و سوزست
 چو جان آرزو در بسر کشیدی
 که در عشقم بلند آوازه گشتی
 که روی من نبیند ماه کیوان
 سر من کسی رسد بسر آستانست
 مبر نام دهانم کز تو رازست
 که خوش مستست و دارد در کمان تیر
 بسا سر خاک شد در خاک کویم
 صبا آزرده بوی موی من رفت
 فتادست اندرین چاه ز نخدان
 جمالم نیاز بی اندازه دارد
 بهر زلفی مرا صد چین نهانست
 بخون عاشقانش تیغ تیزست
 ز خوبی در نظرشان [می] نیارم
 نترسد ترك مست از روستایی
 مگر بر من بدین سان حکم رانی

که راهش دور و بارش بر شتر بود	ترا این داستان چون مرد لر بود
شبی گم کرد راه از پیش یاران	کری گوینده می شد در بیابان
میان گل فتاد افتان و خیزان	برو شد ابر بهمن برگ ریزان
بصد زاری شتر را در ره افکند	لرک در تاب ریش خویش می کند
نه جای او و نه جای شتر بود	قضا آن ده ز ترکان جمله پر بود
سرابستان مهتر جای من به	فغان می کرد لر کاری مردم ده
اگر چون با تو بی دل سر بر آرم	تو اول بین که من خود با تو یارم

غزل

بسی از همسران پستی دریغ است	چنین آشفته و مستی دریغ است
بکام خصم بنشستی دریغست	ز خود کامی شدی غافل فسوست
چومی بینم کنون هستی دریغ است	ترا گفتم نباشی در پی دل
چوبفکندی و بشکستی دریغ است	ترا در دست جام جم نهادند

مثنوی

برون رفتی ز شادروان شادی چنین در کلبه غم چون فتادی

مصدوقه و تمامی سخن

مکن زین پس بغفلت زندگانی	مرا خوانی نیایم تا تو دانی
نه هرگز زیر بار افتاده تو	نبودم من کنیزک زاده تو
چو تو من بنده پروردگارم	که میخوانی بدین سان بنده وارم
چو تو در سر غبار شاهیم نیست	منم بی خو [د] ز تو آگاهیم نیست

نمی‌خواهم که پارم شاه باشد
 من اندر خود نینم پایۀ شاه
 ز دل اندیشه بیهوده بگسل
 تو خود داری هزار اندیشه در پیش
 نه آنم من که بر تو رحمت آرم
 مخالف برمکش از پرده آواز
 چو بشنید این سخن باد از دلارام
 دل از بادم چو آب از باد آشفست
 که شرمت باد خود را خوار کردی
 دگر عشق آمد و بگرفت گوشم
 بزاری باد را گفتم که برخیز
 بزاری پادشاهان ماه باشد
 و گرچه عام باشد سایه شاه
 دگر باری منه این رای بردل
 دگر اندیشه از نو میندیش
 که عشق از چون تویی باور ندارم
 بسرو تسدبیر حال خویشتم ساز
 بیامد پیش من آورد پیغام
 در آن آشفستگی با خویشتم گفت
 چنین نامهربانی یار کردی
 خیال یار برد از مغز هوشم
 بسرو بردامن دلدارم آویز

نامه پنجم عاشق به معشوق

گذاری کن بدار الملک شیراز
 نخستین نقش بندی کن زمین بوس
 مکن آشفستگی با زلف او ساز
 شب تاریک را بر خود میاشوب
 بشادروان او آهسته در رو
 طوافی گرد خرگاهش همی کن
 بین سیرش بچشم من زمانی
 سری نه پیش آن سرو سرافراز
 چون دامن پای یار نازنین بوس
 بگل برگش سر سنبل مینداز
 بتسدی دامن خرگه میاشوب؟
 اگر در خواب باشد آن مه نو
 نظر در روی چرن ماهش همی کن
 اگر در دل نداری بدگمانی

چو عنسابی عقیقش را بلب نه
بدان یاقوت شیرین بوسه ده
غلط گفتم مکن این کار زنه‌سار
کجا آرد دل من طاقت آن کار
رسولی راز برداری امینسی
همیشه محرم هر نازنینسی
امانت کن بجای آور رسولی
مگرد از هیچ در گرد فضولی
شنو تا من چه میگویم بگوش
بسآب مهربانی دل بشویش
گهی تندی نمای و گاه نرمی
گهی آهستگی کن گاه نرمی؟
باول بنا تواضع باش و خاکی
گر آرد سرکشی کن خشمناکی
ز روی مهر او را آفرین گوی
بدان شمشاد نسرین برچنین گوی

که ماهها دلبر نامهربانا

ز ما آزرده دل داری همانا

چه افتادت چه کردم ناسزایی
چنین افتد بسی در پادشایی
اگر صادر شدست از من جفایی
و گر کردم بنمادانی خطایی
خطایم در گذار و مهربان شو
که گفتت تند همچون آسمان شو؟
عتاب نازنینان ناز باشد
ز ناز ار بگذرد ناساز باشد
اگرچه ناز تو دل تازه دارد
و لیکن ناز بی اندازه دارد
نه نازست این که خوی دشمنانست
سخنهایت سراسر چون سنانست
که طعنت هر زمان زخم زبانست
که زخم تیر چون زخم زبان نیست
سخن باید بقدر خویشتن راند
که طعنت هر زمان زخم زبان نیست
اگر بربط دهد از پرده آواز
سخن را چونک ناسنجیده باشی
مگو چیزی که رنجانی دلی را
مزن بیش از جمال خویشتن لاف
که چون تو هست بسیاری در اطراف

چو گردون ساختی خود را به پایه
 نیاری^۱ در نظر آزادگانرا
 عجب با سر بزرگی می روی تو
 دلم چون از زبانت لخت لختست
 سخن از رنج تو نسابوده گفتم
 چو تو گفتم بسی باشد در اطراف
 بزرگان را کنی بی سنگ و مایه
 کنی بی قدر خسرو زادگانرا
 مگر از تخمه کیخسروی تو
 از آن رو پاسخ من نیز سختست
 مرنج ای جان اگر بیهوده گفتم
 معاذ الله تویی از نیکوان طاف

غزل

همه خوبان عالم بنده داری
 مرا چشمی چو ابر از گریه و تو
 تو داری با همه کس مهر لیکن
 چه باشد گر به مویی از سر مهر
 که از تو ساحت گیتی است روشن
 ترا ماهیست طالع در سر زلف
 نه من تنها ترا جو بایم و بس
 شجاعت بنده از بندگانست
 که رویی چون مه تابنده داری
 دهانی همچو گل پر خنده داری
 دلی^۲ با من به کین آکنده داری
 هواداران خود را زنده داری
 چو خورشیدی ورخ تابنده داری
 حقیقت طالع فرخنده داری
 بهر مویی^۳ تو صد جوینده داری
 تو سلطانی که سلطان بنده داری

مثنوی

دعا گوی تو بسیارند ای دوست
 ولیکن چو منت کمتر دعا گوست

۱- متن : نیارد .

۲- متن : دل .

۳- متن : موی .

مصدقه و تمامی سخن

بنه این سرکشی از سر خدا را
چرا سنگین دلسی و تند خوویی
ترحم کن بتسا بر من ببخشای
لب جوی خوشت این دید گانم
نثارت سرفشانم زر چه باشد
کمر بندم بهر فرمان که خواهی
اگر بر من ازینسان سخت گیری
مرا يك موی تو از تاج بهتر
وگر خواهیم کشتن در جدایی
بگیرد دامت آهم یکی روز
چو بشنید از من این فریاد وزاری
دلش آشفته بر حال رهی شد
نشسته دید در خرگاه او را
ز نام و نامه من خشمگین شد

مکن چون خاک آخر خوار ما را
توماهی ورد^۱ خود کن مهرجویی
چو نور اندر دو چشم من فرود آی
ترا چون سرو بر طرفش نشانم
وگر زر دوست داری سر چه باشد
رضای دوست به کز پادشاهی
کجا باشد فراغ تخت گیری
که بی مهر تو دل تاراج بهتر
نیساری رحمتی پیشم نیسایی
بترس آخر از آن روزم یکی روز
میان در بست باد نوبهاری
شتابان پیش ماه خرگهی شد
بخواند آن نامه کرد آگاه او را
دگر ره طبع تیزش^۲ آتشین شد

نامه ششم از زبان معشوق

به نامم نامه کرد آن دلارام
تو ای مغرور نامقبول مهجور
دلی از مهر خود پر گشته داری
فرستادش برم زین گونه پیغام
ز نادانی دل خود کرده رنجور
درین سودا سری سر گشته داری

۱- متن : وزد .

۲- متن : تیزت .

تمنایت تمنایبی محالست
 بسی کردند ما را خواستگاری
 تو هم بسیار جویی و نیایی
 نبینی روی و موی من نبینی
 عجب یاری ز عالم برگزیدی
 که یاری سخت آسانم گرفتی
 توانی کیمیا را دید و عنقا
 مجوشمعی که سوزد خان و مانت
 منه پا در میان لجه نیل
 مکوب از عقل داری آهن سرد
 نیارد عاشقی جز^۱ رنج دل بار
 ز دشت خاوران ناید بجز خار

اگر چه مهر ما هم خانه تست
 به بیگانه سپردن خانه را پاک
 منم چون آب حیوان رخ نهفته
 تو جویی وصل آب ز نسدگانی
 گهی از عجز گویی گه ز شاهی
 گهی گویی چو^۲ تو بسیار باشد
 از آن خوبان که دانی دلبری گیر
 ولی چون بنگری بیگانه تست
 خطر دارد مکن کار خطرناک
 کسی بر چشمه سار من نخفته
 چو آبت مطلق آمد آن تو دانی
 گهی آری سپیدی گه سیاهی
 بعالم نازنین ناچار باشد
 بترک من بگویی و دیگری گیر

۱- متن : نه .

۲- متن : خود .

۳- متن : چه .

عزیزست عشق و خواری برنتابد
و لیکن عشق را شیوه نیازست
نشان عشق پیدا نیست در تو
اگر عاشق شدی چون سخت گویی
جهان داری و شاهی بی نیازست
که بامعشوق تندی کرد ازین سان؟
کسی گمر در طریق عشق پوید
مراد یار خواهی ترک خود گیر
چو باشمع اش بود پروانه سرخوش
غسرور و تاج داری برنتابد
ترا در سر ز شاهی کبر و نازست
بجز صفرا و سودا نیست در تو
گهی از تاج و گاه از تخت گویی
سپردن جان طریق عشق بازیست
که زد زین سان دودستی تیغ با جان؟
ز هر نقشی مراد دوست جوید
بنه گردن برغبث
بین تا چون نپرهیزست ز آتش

حکایت

شنیدم پادشاهی بود عادل
بنخجیر آمد او یک روز بر دشت
کله دادی کمربندی سواری
یکی دهقان پسر چون سرو آزاد
چو ماهی نوفکنده حلقه در گوش
برون ازدست شاه از بهر او شد
بیامد پیش او بسی دلشده شاه
پسر گفت از مراد دوست جویی

جوان بخت و جهان آرای مقبل
برو ماهی جهان افروز بگذشت
بتی شیرین دهسانی نوبهاری
رخش رخشان لبش خندان و دلشاد
شبش را ماه تابان اندر آغوش
شکار تیز چشم مست او شد
بدو گفت آرزوی خود ز من خواه
سخن در مهربانی راست گویی

بمن تسلیم کن این تخت و این تاج
بتخت و تاج عاشق نیست محتاج

چو عاشق بود اندر مهر صادق	حدیث دلبرش آمد موافق
بدو بسپرد تخت و کشور خویش	کمر بستش بسان بندگان پیش
غرض آنست شاهها تا بدانی	که باهم نیست عشق و کامرانی
مراد دوست کام عاشقانهست	بلندست هر که او از عاشقانهست
تو چون داری مراد خویشتن رای	مزن لاف از هوای ما بیاسای

غزل

مراد عاشقان بازی نباشد	بغیر از ترك جان بازی نباشد
نه هر دل محرم عشق آمد ای جان	که عشق دلبران بازی نباشد
بلندست از بدانی پایه عشق	شدن بر آسمان بازی نباشد
حدیث عشق بازان آشکارست	اگر داری نهان بازی نباشد
فکندن صید کار شاهبازست	طریق طوطیان بازی نباشد
جهانرا ترك کن گردوست خواهی	ولسی ترك جهان بازی نباشد
نگویی جز حدیث عشق بازی	حدیث خسروان بازی نباشد

مثنوی

سخن از عشق می گویی غریبست ز ظلمت نور می جویی غریبست

مصدوقه و تمامی سخن

مرا خوانی بیچشم و سر بر آنم	که گلگون سوی خور گاهت برانم
و لیکن باره لنگه و ره درازست	دلن نیز از هوس بی برگه و سازست

کنون این هردو دامن گیر باشد
تویی نازک دل و ما بی نیازیم
تسرا در سر هوای پادشاهی
مرا در سر خیالاتی که شاهان
فسون هردو درهم خوش نگیرد
نیم گردون که پیش آرم دورنگی
کنون از من جوابت مطلق آمد
نخواهم آمدن هرگز تسرا پیش
پیام دلستان چون باد بشنید
بیامد گشته خاک آلوده نوید
بگفت آن گفتهها در گوش جانم
شدم ابلق پریشان حال نوید
دگر دولت بگو شم گفت^۱ ناگاه
که هان لاتقنطوا من رحمة الله^۲

مشو نوید از این تندی و تیزی
بصد رایبی دگر ره نامه ساز
امید من چنانست از خداوند
چو دولت رهبری زین سان نمودم
بجور از یار خود چون می گریزی
ز خون دیدگان هنگامه ساز
که آرد رحمت آن سرو برومند
دل غم دیده لختی بر گشودم

۱- متن ناخواناست .

۲- متن : گفت و .

۳- اشاره به آیه ۵۳ از سوره زمر : «قل یا عباد الذین اسرفوا علی

انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم» .

چو آمد كلك من دردانه ریزی بروی ماه‌کردم مشگک بیزی
 ز چشم گوهر اندر آستین بود پیام من بدست باد این بود

نامهٔ هفتم از زبان عاشق

بهشتی پیکرا ماها نگارارا پسری رویا گل انداما بهارا
 چراغ شمع چشم شب نشینان گزین از نساکی بر نازنینان
 شکر شیرین مکن در ناز چندین که خود شیرین تری از جان شیرین
 زدی زخم و فکندی خوار و ریشم بدین زاری مکش در درد خویشم
 مگیرای دوست بر من این چنین سخت مگو چندین سخن از تاج و از تخت
 مرا وصل تو می‌باید نه شاهی که چون تو نیست از ما به ماهی
 تو با ما پیشه کن صاحب وفایی که بیزارم من از کشور خدایی
 گر از گفتار من رنجیدی ای ماه پشیمانم از آن استغفر الله
 خلاف خاطرت چیزی نگویم جز آن راهی که فرمایی نپویم
 اگر رای تو باشد خرقه پوشم نه جنگ آرم نه جام باد [ه] نوشم
 کنم من بندگی ترك بلندی نخواهم بی تو جانرا ارجمندی
 و گر رای تو آن باشد که کوشم بجای پرنیان آهن پوشم
 گر اندازد بما سرو تو سایه ز گردون بگذرانم جاه و پایه
 تسو نقش دولتی بنمای دیدار بین تا من بفرت چون کنم کار
 کلید کار من اکنون تسو داری رخ فرخندهٔ میمون تو داری
 برون کن آن کلید از آستینت چنین با مهر بانی چیست کینت
 قدم را رنجه فرما ای دل آرای گل از خارم بر آور خار از پای^۱

سر خود پیش پایت خاک سازم	مکن سنگین دلی بر من ببخشای
دلاراما بحق کردگارت	بخورشید سپهر لاجوردی
بمهر افروزی روی چو ماهت	برقاصی زلقین شکن گیر
بسیب مشکبوی آن زنخدان	بلطف چشمه نوش دهانت
بجان نازینت از همه پیش	تو شاه ملک حسنی من گدایت
اگرچه شه گدایی را نوازد ^۱	نباشد هیچ نقصان پادشا را

حکایت

چنین خواندم که خسرو زاده بود	رخسی بسودی بسان آفتابی
مهی عیسی دمی یوسف رخی بود	رخش را قرص مه آینه داری
یکی روز آمد از ایوان بمیدان	

که همچون سرو ناز آزاده بود
بهر گوشه ز چشم او خرابی
بقصد سرو و بطالع فرخی بود
ازین چو گان زنی چابک سواری
چو گل خندان چومه باگوی و چوگان

۱- متن : چه بود .

۲- متن : نوازت .

۳- متن : فرازت .

فتاده غلغل و آشوب در شهر
 خرامان با غلامی گوی می باخت
 شنیدم مستمنندی خرقه پوشی
 دلش از کف رخ شه زاده بر بود
 چو در میدان بسر چون گوی می گشت
 ز نزدیکان خود شه زاده پرسید
 وزیری گفت کان دلدادۀ تست
 چو بشنید این سخن آن ماه پاره
 سرش از خاک ره برداشت شه زاد
 شه از دستار چه بادش همی بیخست
 یکی قطره بروی عاشق افتاد
 سر خود بر کنار ماه نو دید
 دگر ره خواست کردن بانک و فریاد
 که هان ای دل رمیده دل نگه دار
 مع القصه شد او از همدمانش
 نیامد کم ز قدر شاه زاده
 تو هم گر بر دل من رحمت آری
 ولی کار من مسکین بر آید
 مریز آخر بخواری آب رویم

که شد تازان به میدان یوسف دهر
 چو باد نوبهاری باره می تاخت
 بر آورد از درون نساگه خروشی
 خیالش از خود آن آزاده بر بود
 بهر سوی از پی دلجوی می گشت
 که این بی دل چرا بیهوده گردید
 از آن در پای اسب افتادۀ تست
 فرود آمد چو باد از پشت باره
 نشست و بر کنار خویش بنهاد
 گلاب از نر گسان بر گل همی ریخت
 بهوش آمد همان دم دیده بگشاد
 چو دیوانه دمی در ماه نو دید
 شه عاشق نواز آوازه در داد
 مرادت در کفست از دست مگذار
 ندیدم خاص گشت از همدمانش!
 ولی شد بند آن مسکین گشاده
 نیاید هیچ کم از تساج داری
 دگر دولت بناس از در در آید
 مکن کاری که از دست تو گویم

غزل

سر از من در کشیدی یادمی دار
 خطم بر سر کشیدی یادمی دار

نهادی در کمان ابروان تیر	بخون خنجر کشیدی یادمی دار
بخون ریزی و از سختی چو خورشید	علم بر خور کشیدی یادمی دار
بر غم دوستان با دشمنان باز	می از ساغر کشیدی یادمی دار
چو گفتم روی بنمای از سر ناز	بسر چادر کشیدی یادمی دار
سواری صفدری چون بوالقوارس	تسو در چنبر کشیدی یادمی دار ^۱

مصدوقه و تمامی سخن

مهر از یاد حق در صحبت ما	که کفران کرده باشی نعمت ما
امید نسامید از خود مکن هیچ	ز نیکان نیک آید بد مکن هیچ
شفیع آورده ام آه جگر سوز	شفاعت کن قبول ای عالم افروز
مرا ای جان تو خواهی بود جانان	گذر بر مهد کن چون [ن] مهربانان
چرا چون چرخ می اندر مهر ساعی	اگر چه دشمن جان شجاعی
شجاعت می کنی در ریزش خون	حذر کن آخر از پاداش گردون
بیخشا بر سر شک دانه ریزم	علاجی کن تن بیمار خیزم
گدازان ^۲ هم چو شمعی هر شبم ^۳ من	گاهی اندر عرق گه در تبم من
شکر با ناردان آن شد علاجم	که از مهر تو محرومی مزاجم
ز رخ شمعی منور در شبم نه	شکر با ناردانه بر لبم نه

۱- در متن پیش از مقطع غزل عنوان مثنوی ذکر شده که بیجااست و ظاهراً پس از این بیت در متن اصلی مانند نامه‌های پیشین يك بیت مثنوی بوده که ناسخ از قلم انداخته است.

۲- متن : گدازان .

۳- متن : شبی .

مرا تلخ است بی‌تو زندگانی
 چو نامه ختم شد با باد گفتم
 اگر داری عنایت وقت یاریست
 برون شد بادم از کرمان شتابان
 نزد دم تا فرود آمد بشیراز
 بخاک افتاد کرد او از زمین بوس
 حدیث من یکا یک کرده تقریر
 چو واقف شد که چون آشفته‌حالم
 از آن بی‌رحمتی با رحمت آمد
 ز سرسختی چو بنهاد آن دلارام
 ازین سانم گرم داری تو دانی
 که شبها شد که از سودا نخفتم
 که در آتش دلم در بیقرار هست
 فتان خیزان همی شد در بیابان
 چو دید آن کان لطف و مایه راز
 خروشان از غم شد زار چون کوس
 به نزدیک نگار زلف زنجیر
 ز داغ هجر در عین ملالم
 ز کارم باز بوی دولت آمد
 چنین از روی مهرم کرد پیغام

این نامه هشتم از زبان معشوق و ترجم بحال عاشق

الا ای عاشق دل‌ساده من
 مخور غم زانکه محنت هم سر آید
 نماند دایما در دیده دارو
 گهی مه بدر باشد که هلاست
 گه از دریا بر آید در شهوار
 فلك گه مهربان گاهی به کینست
 به نیک و بد بیاید گشت خشنود
 ز ناز و کلام دور افتاده من
 ز مشرق آفتاب هم بر آید
 گهی در بیشه شیر و گاه آهو
 جهانرا گاه نقصان گه کمالست
 گهی باشد نهنگ آدمی خوار
 تحمل کن که خوی سفله اینست
 خدای اندر کلام خوبش فرمود

که با دشوار آسانست همراه^۱ فـلا تحـزن و لاتـقنـط مـن اللـه^۲
 بر آید یوسفت زین چاه خوش باش نماند ملک بر بدخواه خوش باش
 سلیمان در محن دیری نماند نـگین بـا اهرمن دیری نماند
 نباشد ناتوانی را نزاری زمستان در عقب دارد بهاری
 چو دولت کار بسته برگشاید گل صد برگ از خاری برآید
 بسا مکروه کان اصلاح کارست بدان واقف خدای بردبارست

مکن غمگین تو دل و ز نص قرآن
 عسی آن تکرهوا شیئاً فرو خوان^۳

چو واقف نیستی از حال ایام مشو غمگین وشاد از کام و ناکام
 مخالف گر سپه دارد فـراوان چه غم باشد عنان ازوی مگردان
 چو بفرازد خور از خاور^۴ سرتاج کواکب را دهد یکسر بتاراج
 تویی مانند خور در تاج داری برون شو گرسر تاراج داری
 وبال از اختر بختت برون رفت بگویم باتو آن روشن که چون رفت
 ترازان بود این طالع گرانی که بسا تو داشتیم نامهربانی
 کنون چون باتوام^۵ دل مهربان شد سعادت تازه و بختت جوان شد

۱- اشاره است به آیات ۵ و ۶ سوره انشراح: «فان مع العسر يسرا»
 ان مع العسر يسرا» و آیه ۷ از سوره طلاق: «... سيجعل الله بعد عسر يسرا» .
 ۲- ظاهراً اشاره است به آیه یاد شده از سوره زمر و آیه ۴۰ از سوره
 توبه: «... اذ هما في الغار اذ يقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا...» .

۳- اشاره است به آیه ۲۱۶ از سوره بقره: «كتب عليكم القتال وهو
 كره لكم و عسى ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسى ان تحبوا شیئاً و هو شر
 لکم والله یعلم و انتم لاتعلمون» .

۴- متن: خاور .

۵- متن: نوم .

دلم ز آشفنتت آشفته گردید
 ترا در عاشقی می آزمودم
 حکیمی گفت روزی بامن این پند
 کسی کز عشق رخسارت زند لاف
 گر آن شربت بنوشد از کف شاد
 روا باشد که ویرا یار سازی
 ترا بسیار بسیار آزمودم
 بسی بر دل زدم زخم زبانت
 گهی بر جنگ آن تعلیم کردم
 تحمل در . . . پای داری
 ز من تَرَک ادب معذور می دار
 چنین گفتند مردان خردمند
 دگر آنست کز معشوق^۲ عاشق
 به کشتن تخم امیدی بر آید

چو دیدت بی سر و سامان ببخشید
 معاذ الله که بدخواه تو بودم
 که ای گل برگ خندان برومند
 نخستش تلخ گو از سینه تا ناف
 نگرداند دل از مهرت به بیداد
 پس از چندین غمانش دل نوازی
 بسی سختی بسی رنجت نمودم
 نهادم خسار را در پرنیانت
 گهی امید و گاهی بیم کردم
 ترا ثابت قدم دیدم بیاری
 بدین بازی عجب معذور می دار
 گناه از بنده و عفو از خداوند
 جفا داند وفا گر هست صادق
 کنون چون روز اندوهت سر آید

پرتال جامع علوم انسانی
غزل

همی خور باده بایاران مخور غم
 چو گل برگت دهد از خار بینی
 ندارد اعتباری عمر چندین
 ترا مشکل نماید درد دوری
 شوی از بخت خود شادان مخور غم
 لب خود همچو گل خندان مخور غم
 چو می دانی یقین چندان مخور غم
 شود این مشکلات آسان مخور غم

۱- متن : چو دیدت دو بار نوشته شده است .

۲- متن : معشوق و عاشق .

دلت زین پس نسوزانم به هجران	در آیم از درت پنهان مخور غم
چنین سرگشته بی خان و مانی	ترا سازم سرو سامان مخور غم
نوید شادمانی می دهد بخت	برو دستی برفشان جان مخور غم
شوی چون نازنین یار شیرین	دگر ره خسرو ایران مخور غم

مثنوی

کنون از بخت بینی جمله شادی نشینی بر سریر کیقبادی

مصدوقه و تمامی سخن

منم زین پس ترا هم راز و مونس	بر افروزانمت از چهره مجلس
ولی مشتاب و لختی صبر پیش آر	وقاری باز روی کار پیش آر
سبکساری مکش روز جدایی	که اینک می رسد لطف خدایی
درخت دولت از باد نوروز	بهاری کرده خواهد عالم افروز
قراری بساید اکنون و تحمل	به بستن دل چو مهمان در تو کل
نلرزیدن بهر بادی چو بیدی	دل بیچاره را دادن؟ نسویدی
شکیبائی مراد از در در آرد	سر شوریدگان سرا افسر آرد
چه محتاج آنکه میدانم که دانی	کسه صبر آمد کلید کامرانی
ز دلبر چون شنید این مژدها باد	بسامد پای کوبان خرم و شاد
نشاط تازه از دلبر گرفته	جهان از بسوی در عنبر گرفته
نوید آورد پیشم ارمغانی	دلسم را داد یک یک مژدگانی

۱- متن : هم زاد .

۲- متن : دادی .

ز شادی روی زردم لاله گون شد چه گویم تا دل غم دیده چون شد
دگر گفتم بدو کای باد شبگیر تحمل زحمت مسا کن چه تدبیر
برون رو عذر خواه الطاف او را بیان کن زین نمط^۱ اوصاف او را

نامه نهم از زبان عاشق

بگو کای^۲ لاله زار باغ رضوان بگو کای نوبهار گلشن جان
یگانه ماه مهر افروز دلبند بخوبی گشته بر خوبان خداوند
وفا جوئی وفا خوئی وفا جوی بت شمشاد قد ماه سخن گوی
شکر شیرین فروش و آب دندان گلبرگ خندان^۳
سمن عارض نگار دلبر من چراغ دیده و تاج سر من
زهی شاخ امیدم تازه از تو حدیث من بلند آوازه از تو
دل پژمرده ما زنده کردی بلطف آزاده را بنده کردی
غرور از سر نهادی رام گشتی بساط ناسزایی در نوشتی
دل من تازه کرد امیدهایت سر من بعد ازین و خاک پایت
کشیدم حلقه زلف تو در گوش غلام حلقه گوش خویش مفروش
چو دیدی کار و بارم رفته از دست مرا جام حوادث کرده سرمست
نمودی رحمتی و جای آنست ولی نیکی سزای نیکوانست
به بیم اول مرا بیچاره کردی به نومیدی دلم را پاره کردی
کنونم می‌نمایی چاره سازی همین باشد همین عاشق نوازی

۱- متن: نمد .

۲- متن: کی .

۳- متن ناخواناست .

طریق و عادت خوبان چنین است
 غلط گفتم که از خوبان تویی طاق
 وفا در دل [جفا]یت در زبان بود
 چو اول در وفایم آزمودی
 کنونت بنده از بنسدگانم
 نه اندر ز نسدگی کاندر ممانم
 شود تن برقرار اصل خاکم
 هنوزم باشد آشوب تو در سر
 ز جان مهر تو ای جان جوانی؟
 کسی کاندر وفاداری [چنین است
 غلامی کش وفا و مهر در چهر
 بسا یار از برادر مهربان تر
 تو شو یار کسی کو با تو یارست
 حکیمان کرده اند این پند را یاد
 مشو یار کسی کش خوی زشتست
 تو نیکو همه چیز تو نیکوست
 دل تو رام شد بعد از رمیدن
 مرا افکنده خواهی سایه بر سر
 بدست باد نوروزی پیامی
 نوید وصل تو چون کرد شادم

ز نساك هر چه آید نازنین است
 وفا داری چو تو نبود در آفاق
 چگونه این و آن یکسان توان بود
 بساخر لطف و دلداری نمودی
 بشکرت روز و شب رطب اللسانم
 هنوز اندر وفا باشد ثباتم
 بود مهر تو اندر جان پاکم
 ز خواب خوش چو خیزم روز محشر
 نخواهد شد بمرگ و زندگانی
 نگه دارش که خود یار گزین است
 به از فرزند ناهموار بد مهر
 بسا لاغر ز فربه پهلوان تر
 مجو یاری که او بد زینهارست
 که رحمت بر روان عاقلان باد
 و گر در حسن خود حور بهشتست
 وفا و مهربان پروردن دوست
 چنین بایست چاکر پروریدن
 زهی آزاده سرو سایه گستر
 فرستادی بنزدیک غلامی
 دگر خود را چنین امید دادم

غزل

نگار سرو بالا خواهد آمد	گلی در برگ والا خواهد آمد
بکام بلبل بی‌دل دگر بار	گل سوری بصحرا خواهد آمد
زمان نامرادی شد که ما را	مراد امروز فردا خواهد آمد
دگر ره سایه سرو سرافراز	بشادی برسر ما خواهد آمد
دلا خوش باش و دل در بوستان بند	که دلدار دل آرا خواهد آمد
شجاع آن دل که گم کردی نجستی	ز زلف دوست پیدا خواهد آمد
علی رغم حسودان آن مه نو	برون از سنگ خارا خواهد آمد

مثنوی

بدولت کار خود را می‌زنم فال که نیکو باد فال تو همه سال

مصدوقه و تمامی سخن

ازین اندیشه یارا سر مگردان	ز دل‌داری خدا را دل مگردان
نه در قول تو قبلی باشد ای ماه	نه در وعده خلافی حاش الله
و لیک از بخت خود	ستمکاری گردون می‌شناسم
ز راه ^۱ بندگی گستاخی هست	قلم در کش که هستم عاشق و مست
شنیدم گفت پیری در مناجات	سحر گاهان که [فی] التاخیر آفات
کنون در آمدن تعجیل فرمای	سواره شو به اسب باد پیمای

۱- متن: زمانی .

۲- متن: راهی .

بود در موبکت این طاق نه پوش به رغبت غاشبیه افکنده بر دوش
 روان باشد سعادت در رکبیت ثنا خوان مهر و مه بر فر وزبیت
 دو چشم ناتوان دارم بسراحت که ناگه بینم آن چشم سیاهت
 سر زلفت اگر آید بمشتم
 قوی گردد بدست آویز پشتم

ترا گر در کنار^۱ خویش بینم شکوه خود ز گردون بیش بینم
 به تشریف قدومت چشم دارم ببخشا بر دل امیدوارم
 دلم چون از سواد خامه پرداخت بپیچید و به پیش عاشق انداخت
 بدو گفت ای نسیم عنبرین بوی کرم فرمای و سوی راه کن روی
 میان در بست بساد نوبهاری که بر خیزم بهر خدمت که خواهی
 به رغبت خدمتی کرد و روان شد گشاده دل بر آن دلستان شد
 برویش همچو زلفش عنبر افشاند بسرو آن نامه نامی فرو خواند
 سخنهای دلاویزش خوش آمد حدیث عاشق خود دلکش آمد
 زشادی چهره را چون ارغوان کرد دل خود را به عاشق مهربان کرد
 بدو گفتا برو با یار من گوی بدان آشفته کار^۲ ممتحن گوی

نامهٔ دهم از زبان معشوق به عاشق

الا ای عندلیب باغ عشقم گدازان همچو شمع از داغ^۳ عشقم
 چگویم عاشقی بس مهربانی حقیقت سر فراز عاشقانی

۱- متن: کناری .

۲- متن: آشفته کاری .

۳- متن: باغ .

بر آمد چون فضای آسمان خواست
 بسی کسردم جفا زان برنگشتی
 چو تو دیگر ندیدم هیچ عاشق
 چراغ عاشقان عشقت برافروخت
 اگر عاشق تویی دیگر کدامت
 دلت در مهر داد عاشقان داد
 قدم در کار مهرت آهنین بود
 بسی در داغ دوری رنج بردی
 نمی رنجی ز دوران سپنجی
 چو در شکرت زبان پیوسته تر بود
 چو شاگردی اندوهت سر آمد
 کلام قادر حی غفورست
 غم ایام بی سامان شد آخر
 کنون پس روزگار شاد کامیست
 بر آمد آفتاب دولت از کوه
 قضا فرمان بر و تابع قدر شد
 برت در بندگی اکنون کمر بست
 جهان از سعیهای تست راضی
 تو و زین پس می از ساغر کشیدن
 قسای عشق ما بسر قامتت راست
 به تیغ از کوی جانان برنگشتی
 طلب کار زبان با دل موافق
 حدیث عشق از تو باید آموخت

 که بر عشق تو و تو آفرین باد
 وفا اندر دلت نقش نگین بود
 اگر چه رنج بردی گنج بردی
 و فارا گنج خود خالی چو گنجی
 درخت شکر تو بارش شکر بود
 ولیکن بنده شاگرد کمتر آمد
 که کم از بندگان^۱ من شکورست^۲
 درازی شب هجران شد آخر
 زمان عیش و دوران نظامیست
 شب تیره بر رفت و روز اندوه
 و وبال اختر طالع بدر شد
 ز نو با بخت پیمانی دگر بست
 تدارک کرده خواهد عهد ماضی
 مسراد خسویشتن در بر کشیدن

۱- متن : بندگانی .

۲- اشاره است به آیه سیزده از سوره سبا : «... اعملوا ال داود شکراً

و قلیل من عبادی الشکور» .

شنیدن بانگ رود وارغنون ساز
 تمتع یافتن از کامرانی
 بشادی لب نهادن بر لب جام
 ترا این دولت و شادی از آنست
 نگویم جز حدیث راست با تو
 طرب می کن که من خواهم رسیدن
 بهشتی سازم از عارض دیارت
 ترا سازم ز گیسو عنبرینه
 در اندازم ز زلفم حلقه در گوش
 نشد ضایع به شبها یارب تو
 ازین پس بنده در بند تو باشد
 بود آینه روی تو چشمم
 کنون مجلس بیارا شاد بنشین
 روان زنده به نوشانوش می دار
 خزیدن در میان نعمت و ناز
 نمودن بار بر مسالک روانی
 چشان نقل از لب یار گل اندام
 که با تو خاطر من مهربانست
 زبانم راست و دل یکتاست با تو
 بیابان بهر تو خواهم بریدن
 چو یک خرمن گل آیم در کنارت
 نشارت گوهر آرم از خزینه
 به رغبت آورم تنگت در آغوش
 به ناز آیم نهم لب بر لب تو
 سر زلفم کمر بند تو باشد
 غلام خاص هندوی تو چشمم
 می لعلی فکن در جام شیرین
 وصال چشم ما را گوش می دار

رساله جامع علوم انسانی
غزل

طرب می کن که من اینک رسیدم
 چو رزق بلبلان بی فکر و تدبیر
 چو یاقوت آمدم از کان بیرون
 به عیاری و شوخی تا بدارم
 بدان تا چون سلیمان باز گیرم
 چو گل سوی چمن اینک رسیدم
 بناگاه در دهن اینک رسیدم
 چو نسافه از ختن اینک رسیدم
 فغان از مرد و زن اینک رسیدم
 نگین از اهرمن اینک رسیدم

ز عکس لعل من تا دل کند خون عقیق اندر یمن اینک رسیدم
 چو ماه چارده در صف انجم میان انجمن اینک رسیدم
 شجاع آسا چو غمزه کرده همراه سپاه تیغ زن اینک رسیدم

مثنوی

چو شیرین آورم در زیر شب‌دیز برانم تیز تا خرگاه پرویز

تمامی سخن

اگرچه نیست کار نازنینان بریدن راه را چون ره نشینان
 نگویم هیچ جا با هیچکس راز برون آیم شبی از شهر شیراز
 چو مجنون آورم رو در بیابان همه منزل چو باد آیم شتابان
 درون خویشتن معزاش و معروش به باد من پیایی باده می نوش
 نسیم صبحدم رو در بیابان چو زلف یار باز آمد شتابان
 بریده ره نفس برهم فتاده ز بویش شور در عالم فتاده
 بشکر اندر سرش در پا نهادم زبان در شکر خدمت برگشادم
 چه گفتم، گفتم‌ای راحت رسان باد نسیمت دایما عنبر فشان باد

حیوة تازه دیدم از دم تو

سرو جانم فدای مقدم تو

من و او هردو اندر خیرخواهی که آمد مژده از لطف الهی
 یکی گفتا که آمد صبح امید کشیده تیغ رحمت زرد خورشید

مصدوقه و تمامی سخن

چو بشنیدم برون جستم ز خر گاه
 سواری همچو مهرش زرده [در] زیر
 به سروارش بسر رخشان کلاهی
 گره کرده دو زلف عنبر آلود
 چو صبح او سر بسر عین صفا بود
 به عیبه همچو موئی گشته پنهان
 خجل خورشید و ماه از فروزیش
 میان زین زر چون شاخ شمشاد
 چو ما را دید از باره فرو جست
 کشید از مهر خویشم اندر آغوش
 نگارم گنج و من همچون خرابی
 در آمد لعل او در در نثاری
 چگویم لطف بی اندازه فرمود
 رخم از پرسشش چون لاله بشکفت
 که احسنت ای وفادار نکو خواه
 کنزی ام ترا من حلقه در گوش
 نخواهم بی مراد تو زدن دم
 بغایت مهربان و نازنین بود

بدیدم^۱ گوهری تابنده چون ماه
 کمر بسته حمایل کسره شمشیر
 چو ماهی زیر جوشن رفته ماهی
 رخس چون آتشی و طره چون دود
 فتاده موی جعدش در قفا بود
 میانش در میان کیش و قربان
 فلک را بوسه گه در پا رکیش^۲
 و یا اندر خدنگی سرو آزاد
 گرفتم دست و من خود در فتم از دست
 من دل داده در آغوش مدهوش

 به پرسش کرد بر من
 به هر پرسش نثاری تازه فرمود
 پس از پرسش پری پیکر چنین گفت
 زهی احسان عمرک طول الله
 تو خواهی کن قبول و خواه بفروش
 سخن کوتاه شد والله اعلم
 سر آمد داستان ما همین بود

۱- متن : چو دیدم .

۲- متن : رکابش .

خاتمت کتاب

در آن مدت که دوران هلالی
 پریشان دل چو زلف دلبران بود
 حمایل زیر تختم زین گسسته
 نفس کرده زغم سینه شکافی
 هزار اندوه پیرامون دل بود
 تنم در بر قبای آهنین داشت
 مشعید چرخ همچون حلقه بازان
 عجبر آنکه بودم در چنین حال
 چو مهر دلبرم پاینده گردید
 گل نظم ریاض طبع بشکفت
 که عشق . . .^۱ تعلیم سخن داد
 زلال . . . اندر دل روان کن
 سمند خاطر تیزت به زینست
 برون آرش که بردی بی سخن گوی
 چو بشنیدم حسدیت طبع ادراک
 همه راز درون با خامه گفتم
 غرض بودست ازین دفع الملالی
 ز بهر دل در ایام ولیالی

چو نور عشق تابید از جبینش

نهادم نام روح العاشقینش

۱- متن : چشمه .

۲- متن ناخواناست .

به لطف این دختران از طبع من زاد
 به ایشان هست دایم طبع من شاد
 چو حوران یکسره پاکیز گانند
 همه شیرین لب و دوشیز گانند
 همه هستند دلرا نیک خواهان
 سزای بزمگاه پادشاهان
 اگر چه شعر نغز سرمایه ماست
 که عدل و فضل و دانش مایه ماست
 ولی چون اتفاق افتاد ازینسان
 ز چشم مردمش پوشیده نتوان
 اگر حرفیست در وی خودستایی
 نبود آن از غرور پادشایی
 ضرورت بود در شعر این طریقت
 نیسم خود بین خدا بینم حقیقت

به این دولت دین محمد

تو کلنا علی الله الممجد

الها قادرا پاکا خدایا
 سمیعا للدعاء رب البرایا
 به سر اسرار خود را با تو گویم
 خداوند منم تویی پس از که جویم
 زبان بی زبانان نیک دانی
 چه حاجت گفتنم راز نهانی
 به دنیا و به عقبا بسوالقوارس
 هدایت جان او را ساز حارس
 نبینم هیچ بهتر از هدایت
 هدایت بنده را بابی عظیمست
 هدایت با صراط المستقیمست
 سال هجری ز هجرت هفتصد و شصت و دگرهشت
 ۷۶۸
 به دوران هلالی سال بگذشت
 ۷۶۸
 که این ده نامه را کردیم آخر
 سواد خامه را کردیم آخر

عروس زاده طبع شعجاعیست

که دلها را بسوی عشق داعیست